

نوشت افزا فرروشی خواهم رفت. دلم برای آسمان دودی و ترافیک هزار گره تهران تنگ شده. نیمه شب بود. شاید مینا خوابی دیده بود که بیدار شد. چشم باز کرد. کیومرث در تخت نبود. به حال رفت. کیومرث نبود. لامپ دستشویی روشن بود. کامپیوتر هم روشن بود. روی یاهو مسنجر بود. دید زنی وارد آیدی کیومرث شده. چتها را مثل کسی که صد سال دوره تند خوانی دیده، خواند. آن زن نوشته بود من زنی هستم که وقتی زن تو به خواب می رود، بیدار می شوم. و نوشته بود تا خود صبح هر وقت که بیایی، بیدارم. استیکر بوسه فرستاده بود. مینا آن را کلیک کرد. از کامپیوتر صدای بوسه‌ای چسبناک آمد. قلبش ترسید و تند زد. قبل از اینکه کیومرث از بیت‌الخلا بیرون بیاید، به اتاق خواب برگشت و در نور نیمه روشن نیمه شب به سقف چشم دوخت. از خودش پرسید حالا باید چه کنم؟ جیغ بکشم؟ بچه‌ها را بردارم و به خانه پدر بروم؟ گریه کنم و با التماس از او بخواهم به من خیانت نکن؟ خود کشی کنم؟ آنقدر غصه بخورم که کیومرث دلش بسوزد و از خیانت توبه کند؟ روی تخت غلتید و از کنشو قرصی برداشت و ته حلقش انداخت و آن را با بزاقش بلعید. نیم ساعت بعد به قعر خواب فرورفت. ده صبح سعید او را بیدار کرد و گفت: مامان ما گشنه‌مونه. مینا با سری که گیج می خورد، به بچه‌ها صبحانه خوراند و رفت توی فکر.

مینا آن زن را می شناخت. پرستار بود. در قبل و بعد از زایمان دخترش زهر آلوده بود پرستار خصوصی مینا. یک هفته شبانه روزی خانه آنها بود. بعدش هم شوهرش او را برای مطب خودش استخدام کرد. کیومرث دوست داشت مینا و پرستار با هم دوست شوند. او بیوه بود. از خودش جوانتر نبود. قدش کوتاه بود. سواد و فرهنگش پایین بود. دماغش کمی بزرگ بود اما پوستش خیلی سفید و بی لکه بود. مینا از خودش پرسید آیا به دلیل پوستش بود که شوهرش با او دوست شده؟ و به ساعد خودش سیلی زد و با غیض گفت: "آه... ای پوستی جهنمی!" پوست مینا هم خوش رنگ و مهتابی بود ولی از قدیم شنیده بود که پوست سفیدبرفی چیز دیگری است.

مینا سراغ کامپیوتر رفت. هرگز وارد فایل‌های شوهرش نشده بود. احساس گناه می کرد و کمی می لرزید. فایل چتها را باز کرد. آنجا پر از خبر بود. چند سال بود که کیومرث و پرستار رفاقت داشتند. خیلی از شهایی که کیومرث گفته بود مریض دارد، در مطب با پرستار بوده. مینا بسی سر خروى شد. سعید و زهرا را برداشت و به کلینیک کیومرث رفت. نه شوهرش از آمدن او تعجب کرد نه پرستار چون او گاهی به آنجا سر می زد. پرستار با سینی شربت یخ مال وارد اتاق دکتر شد. مینا گفت: "دیشب از خواب پریدم و دیدم هر وقت

من می خوابم، این پرستار بیدار میشه. ضمناً تموم چتهای شما رو خوندم و از همه چی خبر دارم." کیومرث گفت: توضیح میدم. مینا گفت: "چه توضیحی؟ باز آگه این زن از من سر بود، به چیزی. تو رفتی با یه زن مطبخی بی سواد و بی فرهنگ رفیق شدی که خودت می گفتی دهنش بومی ده." پرستار سینی را روی میز گذاشت و گریخت. دیگر هم از او خبری نشد. دل مینا برای پرستار سوخت ولی چیزی نگفت و در دل خودش ریخت که بیچاره زن که در این جامعه مردسالار هیچکاره است.

مینا این قصه را در نهانخانه دلش گذاشت و از آن نه با خودش حرفی زد نه با کسی. این را گذاشت به حساب شیطنتی که هر مردی ممکن است مرتکب شود. سه ماه بعد کارهای انتقالی دکتر کیومرث جیهونی انجام شد و آنها به تهران برگشتند. اما تهران آن تهرانی نبود که مینا چند سال پیش آن را ترک کرده بود. به خیابانها و ساختمانهایش کار نداشت. کارش به این بود که خودش آن مینای قبل نبود. دوست داشت منزوی باشد. برایش سخت بود با دوستان سابقش رفت و آمد کنند. با آنها خیلی فرق داشت. آنها خیلی خوشحال و خرم بودند. ادامه تحصیل داده بودند. شوهر کرده بودند. شغل داشتند. و پوستشان در هوای آلوده تهران چنان سالم مانده بود که انگار در سایه گل رشد کرده اند. تخصص هم گرفته بودند. شاید مینا خجالت می کشید با آنها رفت و آمد کند. مسائلی که او داشت، با چیزهایی که آنها مطرح می کردند، خیلی فرق داشت. حس می کرد حرفی برای گفتن ندارد. خانه نشینی را به دیدار دوستان ترجیح داد و شوهرش را بهانه کرد که دوست ندارد به کافه و پارک و تئاتر برم. این را راست می گفت. کیومرث مرد بدبینی بود که مثل مردهای بدبین دیگر رفتار می کرد:

اگر من با خانمهای همکار حرف بزنم، برای کار است. کار هم برای تو و سعید و زهرا است. من هیچ دلیلی نمی بینم که تو وقتت را با دوستانت در کافه‌ها تلف کنی و اخلاقت خراب شود.

هر چه سعید به مادرش کشیده بود، زهرا به کیومرث رفته بود. دخترها به طور غریزی به پدر گرایش دارند ولی محبتی که زهرا به پدرش داشت، افسانه‌ای بود. اگر بین مینا و کیومرث بحثی می شد، زهرا از همان کوچکی تا حالا که هجده ساله است، اخم می کرد و به پدرش می گفت: چرا این عجزوزه رو طلاق نمیدی! اما سعید عشق مینا بود. زحمت هر دو بچه کلاً بر دوش مینا بود ولی برای سعید مایه بیشتری می سوزاند. به عشق سعید بود که مینا خانه را می روفت و آشپزخانه را با عطر دستپختش معطر می کرد. سعید هم از چاکران مادرش بود. برایش دل می سوزاند. اگر دستش در آشپزی می سوخت، پماد می آورد. اگر تشنه بود،

برایش شربت می ساخت. اگر تولدش بود، برایش جشن سورپرایزی می گرفت. حواسش به همه چی مادرش بود. مینا آنقدر با پسرش مشغول بود که روی کارهای شوهرش دقت نمی کرد. حساسیتی هم نداشت. دوست نداشت چشمش را باز کند و ببیند شوهرش با زنانی مراوداتی دارد. و به پسرش می گفت "گرم تو دوستی از دشمنان ندارم پاک" اما هر وصلی فراقی دارد و روزی رسید که سعید جوانی برناشد و بورسیه خارج گرفت و به کشوری دور رفت.

مینا چند روز افسرده شد ولی به خودش آمد و سعی کرد مثل قبل زنی خانه دار و مادری مهربان باشد. زهرا از آنجا دوست داشت. کیومرث کباب دیگری. دو جور شام پخت. دو جور سالاد درست کرد و دوبار میز را چید. یک بار برای دخترش در ساعت هشت شب و یک بار برای شوهرش در ساعت یازده. کیومرث اشتها نداشت. می گفت یکی از همکاران کنتل آورده بود. کنتل؟ این کلمه بوی بدی میداد. اولین بار آن پرستار با کنتل آمده بود. مینا تا مدت‌ها خبر نداشت چرا شوهرش به کنتل علاقه مند شده. و حالا؟ این کدام همکار بود که با کنتل آمده بود؟ از خودش پرسید آیا کنجکاوی کنم؟

نیازی به کنجکاوی نبود. چند روز بعد که به کلینیک شوهرش رفته بود، منشی به مینا گفت آقای دکتر جیهونی جلسه دارد و توضیح داد که خانم دکتری به اسم دکتر آذرمی به مشتری‌های زیادی دسترسی دارد و برای دکتر مریض می آورد و پورسانتش را می گیرد. مینا از چنین معامله‌هایی خوشش نمی آمد اما می دانست که بین برخی از پزشکان رواج دارد. روی مبل لم داد تا جلسه تمام شود. و خواست از کیفش کتابی بردارد. دستش روی زیپ خشک شد چون آبدارچی را دید که با سینی کنتل و نان و سبزی وارد دفتر شوهرش شد. از منشی پرسید "کنتل بود؟" منشی گفت: "آره... خانم دکتر آذرمی با خودش آورده. بنده خدا کارش خیلی زیاده. مجبوره ناهارشو اینجا بخوره چون بعدش تو مرکز بهداشت جلسه داره." مینا زیپ کیف را رها کرد و خواست بپرسد زیاد میاد اینجا ولی گفت: "چه کنتل خوش بویی!" و منتظر نشست تا خانم دکتر آذرمی کارش تمام شود و بیرون بیاید.

مینا با دیدن او ترسید. از خودش خیلی جواتتر بود. اندامش دخترانه بود. لباسش جلف بود و او را خیلی دلبرا کرده بود. مژگانش کمکی و گونه و لب و دماغش عملی بود. متخصص گوش و حلق و بینی بود. مینا او را در ترازوی زنانه‌اش سنجدید. همه چیز دکتر آذرمی از خودش سرتر بود. برای اولین بار حسودی‌اش شد. دلش می خواست این درد را برای کسی تعریف می کرد اما تف سربالا بقیه در صفحه ۵۵